

ریحانه محمودی
تهران

صحرای عشق بوی خون

اگر آنجا بودم... نمی دانم! گویی کلمات از ذهن کوچکم پا به فرار گذاشته اند. تصورش برایم دشوار است. هجوم خون و خاک در میانه صحرائی که آب ندارد و دشمنانی که بویی از رحم نبرده اند. صدای شیون همه جا را پر کرده است. کودکان با پای برهنه می دوند. بوی خون می آید. اگر آنجا بودم بچه های تشنه را نیمه شب نوازش می کردم و در گوش هایشان نجوای امید سر می دادم. اگر آنجا بودم، مادران داغ دیده را دلداری می دادم. دلداری تنها واژه کوچکی است که به اندازه سرسوزنی هم از غم عظیمشان کم نمی کند. فکرش را بکنید به یک باره تمام زندگی ات در مقابل چشم هایت، معدوم شود. حالا با این تفاسیر اگر آنجا بودم، دست و پایم را گم می کردم. نمی دانم! شاید هم تاب نمی آوردم. گمانم عشق بادل هایشان این گونه می کند. انگار ندایی از درونشان به آنها فرمان اطاعت می دهد. آنها تا آخر مانند و شانه به شانه حق حق جنگیدند. اما به راستی اگر آنجا بودم، می ماندم؟ یا در آن نیمه شب که نوه پیامبر فرمودند هر کس می خواهد برود، جسم و روحم را جمع می کردم و می رفتم؟ نمی دانم! بوی خون می آید. خون مقربان خدا. همان ها که قلب هایشان از محبت پروردگار لبریز است. آیا به راستی قلب من از محبت خدا لبریز است؟ نمی دانم! آنجا بودن نیازمند لیاقتی است که در دل های آنها، کاشته بودند، و اما اگر من آنجا بودم... نمی دانم!



آگهی دعوت مجمع عمومی

بدینوسیله از کلیه شرکا شرکت باستان معدن (با مسئولیت محدود) به شماره ثبت ۱۰۶۲۲۰ دعوت می شود در جلسه مجمع عمومی عادی به طور فوق العاده که راس ساعت ۱۰ صبح مورخ ۱۴۰۰/۰۶/۰۳ در محل دفتر شرکت به آدرس: تهران- خیابان آیت الله کاشانی (ضلع جنوب شرقی میدان نور)، خیابان گل های دوم، کوچه گل مریم، پلاک ۹، ساختمان الناز، واحد ۶ برگزار می شود، حضور بهم رسانند.

دستور جلسه: ۱) انتخاب اعضاء هیات مدیره ۲) تعیین خط مشی آینده شرکت

سایر موارد

محمد مهدی خزعلی
عضو هیات مدیره و مدیر عامل

شناسنامه مالکیت و برگ سبز خودرو
پراید، مدل ۱۳۸۵، به رنگ بژ متالیک،
شماره انتظامی ایران ۱۳ ۲۵۵ ی ۵۲،
شماره موتور 1446186 و شماره شاسی
S1412285793838 به نام علی امیدیان
دوبلانی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

سند کمیانی و برگ سبز خودرو اتوبوس بیابانی
اسکانیا کلاسیک ۴۲۱۲، مدل ۱۳۹۰، به رنگ
سفید روغنی، شماره انتظامی ایران ۲۳ ۴۹۹ ع ۶۵
شماره موتور 6630941 و شماره شاسی
NC0CB12A0B1870833 به نام محمد سمیعی
مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۶۶ | ۲۱ مرداد ۱۴۰۰

نوجوانان
جامع



اگه تا حالا

نمی دونستی
چطوری می تونی
برای نوجوانه
مطلب بفرستی
یه راه ساده بهت
پیشنهاد می کنم
کافیه یه پست
با متن زیبا تو
پیج شخصی
خودت بذاری و
#نوجوانه
رو هم پایشش
قرار بدی؛ ما تورو
پیدا می کنیم

استخوان در گلو

اگر آنجا بودم. زمزمه می کردم و خودگویه. لباده پدر را پوشیدم. کوفه بوی مرگ می داد و صدای خفقان. چنان یتیم بی مادری بود که هر روز، دایه ای بر سرش دست می کشید و از پشت بر کمر نحیف و لاغرش نیشگون می گرفت. خنجر پدر بر کمرم سنگینی می کرد! به سمت مسجد رفتم. پسر زیاد با آن پای لنگ، زیاد شکار سختی نبود! صدای دختر حضرت تراب، همچنان در گوشم می پیچید. همان روزی که این زیاد می خندید و قهقهه می زد و من با مشت بر دیوار کاهلی می کوبیدم. همان روز تصمیمم را گرفتم. من، آن روز به دنبال گله بودم. صدای هل من معین کسی را می شنیدم و نشنیده می گرفتم.

از هر کسی پرسیدم که می شنوی، پورخندی می زد و باز هر لبخندی، گله ام را نشانم می داد. دستانم عرق کرده بودند، با دست های لرزان به دنبال پنهان کردن آن تکه آهن بودم. خبطی می کردم، همه نقشه هایم، نقش بر آب می شد. باد تلخ و داغی وزید. چنان بود که ظاهرم را مشوش کرد. تاب به خود جنبیدم، خنجر از زیر کمر بند ظاهر شد. شرطه های پسر زیاد به دنبالم دویدند. عاقبت همان شد که نباید می شد. لب های داغ و آتش زده ام مهمان مشت و لگدهای شرطه ها شد. من که آب را از عاشورا بر خود حرام کرده بودم، با خون سیراب شدم! گویا کوفیان، زین پس تشنگان را این گونه، سیراب می کنند. دست و پا بسته به باتلاق کوفه رفتم. زندان کوفه، از باتلاق بودن هیچ چیز را

مخابره حماسه ای بزرگ

اگر آنجا بودم، سعی می کردم تا جایی که می توانم، وقایع و اتفاقات را ثبت کنم. تلفن همراهم را از توی جیبم بیرون می آوردم و اخبار را به سراسر جهان مخابره می کردم اما از کجا معلوم که در سفرم به زمان حضرت امام حسین (ع)، می توانستم تلفن همراهم را هم ببرم یا نه؟ بر فرض می توانستم تلفن همراهم را هم با خودم می بردم اما معلوم نبود آنتن می دهد یا نه. اگر آنتن نمی داد، چه جوری می خواستم این حماسه را رسانه ای کنم؟ شاید فقط می توانستم برای آیندگان، اتفاقات را در آن مثل جعبه سیاه هواپیما نگه دارم. اما مشکلات که یکی دو تانبود. اگر گوشی ام در آن هیاهو، سالم می ماند، باز، بازخوانی اش توسط مردم آن زمان، با مشکل روبه رو می شد. مردمی که حتی نتوانسته بودند امام زمان شان و راه حق را بشناسند، چگونه می خواستند تکنولوژی



ناگفته های قلبی

«نمی خوام راجع بهش توضیح بدم، اصلا توضیح دادن نداره خودتون باید بفهمید!» این آخرین جملات من به مادرم بود و سکانس بعدی بسته شدن در اتاقم و کز کردنم گوشه اتاقم بود. می دانستم باز هم به جاده خاکی زده ام. درد این که نمی توانستم با بقیه در مورد دردهایم و ناراحتی هایم صحبت کنم یک طرف بود و درد این که پدر و مادرم هم از این رفتار من رنجیده می شدند یک طرف دیگر بود. نمی دانم مشکل از کجا بود. شاید قدمت این مشکل برمی گشت به زمان هایی که هر دفعه لب باز می کردم، با همه ای از نه و سرزنش و قضاوت روبه رو می شدم. من هیچ وقت نمی خواستم چیزی بگویم که ناراحت شان کنم اما نبود دنیای مشترک، به ریشه محبت ما تیشه زده بود و من هر روز از خانواده ام دورتر می شدم. پدر بزرگم همیشه می گفت: «صبر و احترام، دواصل مهم دوست داشتن هستند. دوست داشتنی که بدون رعایت ادب باشد، اسمش دوست داشتن نیست.» من هم برای همین دوست داشتن، تصمیم گرفتم که

معصومه سادات رضوی

یزد

کم ندار! ذره، ذره، چنان می بلعدت که انگار نبوده ای. - ابو اسحاق! مهمان داری؟ به استقبالم آمد. ابو اسحاق گفت: پسر جان! از کرب و بلا بگو! با جان و دلت از کرب و بلا بگو! گفتم: نوای حق را شنیدم و نشنیده گرفتم. شیرینی را چشیدم و به طعم تلخ سکوت راضی شدم. آه ابو اسحاق! اگر آنجا بودم...



فاطمه حق فروش

تهران

چند صد سال آینده را کشف کنند؟ ولی اگر من آنجا بودم، می توانستم در فضای جامعه آن زمان، حق را بشناسم یا می رفتم و در صف همان هایی که راه حق را نشانختند، قرار می گرفتم؟ اگر حتی با تلفن همراه هم نمی شد وقایع را ثبت کنم، با همان کاغذ و قلم، وقایع را چگونه ثبت می کردم؟ آیا حقایق را می نوشتم یا می رفتم در صف طماع هایی که در صف یزیدیان قد علم کرده بودند، می ایستادم؟ آیا واقعا اگر من جای این انسان هایی که منع شان می کنم بودم، می توانستم امام زمانم را بشناسم یا بدتر از آن وضعیت، با او برخورد می کردم؟ در حال حاضر، امام زمانم را آن جور که باید می شناسم؟ می توانم در زمان ظهورش، یاری اش دهم یا در صف یزیدیان روزگار، قد علم خواهم کرد؟

نگار جعفری

تهران

با عزیزترین های زندگی ام به شیوه صحیح اش حرف بزنم. می دانم برای این میدان باید زره صبر بپوشم و گاهی هم درک کنم که ممکن بود من هم جای آنها همین رفتارها را می کردم. می دانم این کار اصلا ساده نخواهد بود اما با تمام این تفاسیر، خوب هم می دانم که گاهی بعضی حرف ها نباید گفته بشوند و برعکس، بعضی حرف ها باید گفته بشوند تا مشکلات رفع بشوند. دوست دارم حرف هایی که از قلبم سرازیر می شوند، به جای امن و گرمی بروند. جایی که مطمئن باشم متعلق به من هستند و هراتفاقی هم که بیفتد، باز برای من می تپند و امن تر از قلب خانواده ام جایی را پیدا نکردم.

